

«به نام مهربان خدایم»

آب بازی توی حوض کوچک خانه‌ی عزیزجون، آن هم وقتی
آفتاب سوزنده‌ی اواسط مرداد ماه همه جا پخش بود، به قدری دلچسب
می‌آمد که صدای خنده و شادی من و ترنم همه‌ی حیاط را پر کرده بود.
مشتی آب که ترنم به صورتم پاشید قهقهه‌ی خنده‌ام را بیشتر از قبل کرد و
به تلافی کارش هر دو دستم را درون آب فرو بردم که با شنیدن صدای
جذاب و مردانه‌اش خشکم زد.

– چه خبرتونه؟ یه محله رو گذاشتین رو سرتون!

خنده از روی لب‌هایم محو شد و با تعجب به پشت سرم نگاه کردم:

– شهاب! چقدر زود اومدی.

با تأسف سراپای خیسم را برانداز کرد:

– مته اینکه باید زودتر از اینا می‌اومدم!

ترنم که تازه از حالت بُهت بیرون آمده بود، سلام بی‌موقعی گفت و
منتظر جواب هم نشد. مانتواش را از روی طناب کشید و همان‌طور که
روی لباس‌های خیسیش به تن می‌کرد به سمت در رفت. نگاهم به او بود و
وقتی پشت در بسته ناپدید شد باز هم صدای پر خشم شهاب در گوشم پُر
شد:

– تا کی خیال داری این‌جا وایسی؟ تا وقتی در و همسایه‌ها رو بکشی بیرون؟

بی‌اختیار نگاهم به پنجره‌ی خانه‌ی خانم الماسی کشیده شد و حس کردم همان وقت گوشه‌ی پرده‌ای که بالا رفته بود پایین افتاد. باز هم نگاهم در نگاه سرد و خشک شهاب گره خورد:

– ما فقط... ما فقط...

– برو بالا روشننا.

بغض کردم و چانه‌ام لرزید. قبل از اینکه اشک‌هایم هم لبریز بشود به سمت پله‌ها دویدم. پشت در اتاق که رسیدم صدای قربان صدقه رفتن‌های عزیز را که او هم مثل من منتظر آمدن عزیزش نبود، می‌شنیدم.

ساعتی بعد با همه‌ی دلتنگی‌هایم، وقتی عزیز چند بار صدایم زد که برای ناهار پایین بروم، نشنیده گرفتم. تازه از حمام بیرون آمده و روی تختم دراز کشیده بودم و رمانی در دست داشتم. نگاهم روی حروف و کلماتش می‌لغزید بی‌آنکه چیزی از مفهومش دریابم. صدای امیر نزدیک‌تر از عزیز بود وقتی گفت:

– روشننا...!

و خیلی طول نکشید که تقه‌ای به در خورد و مثل همیشه بی‌آنکه منتظر جواب من باشد، دستگیره را پایین کشید:

– کجایی تو دختر؟ غذا سرد شد.

بی‌آنکه نگاهم را از کتاب بگیرم گفتم:

– گشنه‌ام نیست.

– بیخود. امروز عزیز محض خاطر جنابعالی زرشک پلو با مرغ درست

کرده. پاشو بینم، خستگی رو نذار تو تن پیرزن بیچاره.

کتاب را که از دستم بیرون کشید و لبه‌ی تخت نشست، نفس بلندی کشیدم و نشستم. می‌دانستم تا حرفش به کرسی ننشیند برو نیست.

– بجنب، بجنب که روده کوچیکه، روده بزرگه رو خورد.

در حالیکه به طرف در می‌رفت ادامه داد:

– زود بیا، دوباره منو از این پله‌ها نکشونی بالا.

بی‌حوصله موهای خیس‌م را بالای سر جمع کردم. جلوتر از امیر به آشپزخانه وارد شدم. سلام که کردم، شهاب فقط زیرچشمی نگاهم کرد و عزیز با روی باز همیشگی اش گفت:

– سلام به روی ماهت، دختر خوشگلم. بیا اینجا پیش من بشین.

و با سر به صندلی کنارش اشاره کرد. در حال نشستن بودم که بشقابم هم پر از برنج شد.

– این زیاده عزیز.

– بخور نوش جونت غذائیه که دوست داری.

و با مهربانی روی موهای خیس‌م دست کشید. مدتی که مشغول صرف غذا شدیم ساکت بودیم؛ هم من و هم عزیز. امیر بود که گه‌گاه سؤالی می‌پرسید و شهاب کوتاه جواب می‌داد. در آخر هم با گفتن دستت درد نکنه از پشت میز بلند شد و به طرف اتاقش رفت. امیر هم استکان نعلبکی برداشت و همان‌طور که دستش به طرف قوری بود پرسید:

– شما هم می‌خورین؟

عزیز مثل همیشه اعتراض کرد:

– بذار غذا از گلوت بره پایین مادر.

– رفت دیگه مادرجون.

– این اخلاقت به بابات، خدا رحمتی رفته. اون هم هنوز از سر سفره

بلند نشده باس، استکان چایی اش رو می دادیم دستش... حالا چرا این قدر هول می زنی مادر؟ یه کم آروم تر. یه دو دقیقه بذار به حال خودش تا خنک بشه.

امیر درون نعلبکی فوت کرد و بعد هم یک نفس سر کشید:
— دیرم شده.

بعد هم در حالیکه از آشپزخانه بیرون می رفت پرسید:

— برای شب چیزی لازم ندارین؟

— شب زود بیا. سر راحت هم یه هندونه بگیر، قرمز باشه و شیرین.

— رو چشمم. زود میام، هندونه هم می گیرم، اما دیگه توش نیستم که قولی بابت قرمزی و شیرینیش بدم.

وقتی رفت، من هم بشقاب های دسته شده را درون ظرفشویی گذاشتم. مشغول شستن شدم و عزیز هم مشغول جمع و جور. در همان حین نصیحتم می کرد:

— روشنا جون! از دست شهاب دلخور نشو. بچه ام غیرتیه تو هم دست ما امانتی. خودش یه بار به من گفت اگه یه خواهر داشتم این قدر در برابرش احساس مسئولیت نمی کردم که در مقابل روشنا.

با شنیدن نام خواهر قلبم فشرده شد و عزیز بی خبر از حال درونم ادامه داد:

— خدا نیاره اون روزی رو که آدم بچه ی نااهل داشته باشه. منظورم به پسر خانم الماسیه. هنوز دو ماه نشده که از شهرستان برگشته صدای همه اهل محل رو درآورده. خدا رحم کرده که زن و بچه همراهشه، اما مردی که چشمش ناپاک باشه مادر! به زن داشتن و نداشتن نیست. اینم چشم ناپاک داره. اون روزی، سر صف نونوایی طلعت خانم هم می گفت. خدا

خودش گواشه، اگه شهاب چیزی هم می گه محض خاطر خودته. مته یه گوهر می مونی تو خونه ی ما. بچه ام نگرانه چشم بد به جواهرش نیفته. صبحی دو سه باری تا رو بالکن اومدم خواستم بهت بگم دیدم خوشحالین و گفتم شاید جلو ترنم صورت خوشی نداشته باشه.

تو دلم گفتم کاش یه ذره از ملاحظه ی شما رو نوه اتون داشت. آخرین ظرف رو که آبکشی کردم گفتم:

— دیگه کاری ندارین عزیز؟

دو سه قدم به طرفم آمد و نگاهی به صورتِ هنوز دمغم انداخت:

— هنوزم دلخوری؟

از ترس اینکه باز هم چشم هایم بارانی شود، نگاهم را به زیر انداختم:
— دلخور نیستم، اما یه وقتا حس می کنم زیادیم.

— این چه حرفیه می زنی دخترم؟ تو چشم و چراغ این خونه ای.

— ولی شهاب...

— اون از من و امیر هم تو رو بیشتر دوست داره.

قلبم لرزید و قطره ای اشک هم در نگاهم.

— به این هارت و پورتش نگاه نکن. اگه واسش عزیز نبود ی که این همه هول و ولا نداشت زودتر کارشو تموم کنه و واسه امشب خودش رو برسونه.

لب هایم به آرامی روی هم لغزید:

— امشب؟!

— می دونستم امسال هم مثل این سه سالی که پیش ما بودی تولدت یادت می ره.

و بالاخره لبخند وسیعی روی لب هایم نقش بست و خودم را در

آغوشش رها کردم.

— عزیز جون.

چند لحظه که گذشت و از تب و تاب افتادم گفت:

— شب مهمون داریم. سیما اینا و مهوش اینا. مرتضی هم گفت خودش

رو می‌رسونه.

— پس کلی هم کار داریم. من چی کار کنم عزیزجون؟

خنده‌ی نمکینی سر داد و گفت:

— علی الحساب می‌خوام کیک بپزم.

دوباره در آغوشش گرفتم و گفتم:

— قریبوتون برم عزیزجون خوشگلم، می‌دونین که من عاشق کیک

خونگی‌های شمام.

فقط خدا می‌داند چقدر این زن را دوست داشتم. زنی که نه نسبت قوم

و خویشی با من داشت و نه کس و کار من بود.

اولین بار که پا به این خانه گذاشتم سه سال و نیم پیش بود. صبح یکی از

روزهای بهاری. آن قدر زندگی‌م پر از خلاء و سرشار از پوچی بود که انگار

هیچ اختیاری از خودم نداشتم. همه چیز برایم به نوعی بی‌معنی بود. من

آمدم چون شهاب خواست و من ناچار به قبول پیشنهادش بودم. صدای

قیزقیز کشیده شدن چمدانم تنها صدایی بود که در سرم می‌پیچید. جلوی

خانه که رسیدم نگاهی به بنای فرسوده و قدیمی‌اش انداختم که شهاب

گفت:

— مته خون‌ه‌ی خودتون پر ابهت نیست، اما امیدوارم زندگی تو این

خونه و کنار ما سخت‌تر از قبل نگذره.

در را که باز کرد، کناری ایستاد تا من اول داخل شوم. هنوز هم نگاهم

دور و بر حیاط و خانه می‌چرخید که عزیز به استقبال آمد. صورتش

برخلاف چهره‌ی جدی شهاب خندان بود و مهربان. شاید همین کمی از

نگرانی‌ام را کم کرد. صورتم را که میان دست‌هایش قاب گرفت و گفت:

— خوش اومدی دخترم.

یادم آمد قبلاً هم او را جایی دیدم و آن روز خاکسپاری بابا بود. بابا...

یعنی واقعاً او مرده بود؟ نفس عمیق شهاب در گوشم پر شد و چمدانم را

که برای لحظاتی رها کرده بود دو مرتبه به دست گرفت و به راه افتاد و باز

هم من بی‌هدف به دنبالش کشیده شدم. طبقه‌ی بالا، در یکی از اتاق‌ها را

باز کرد و کناری ایستاد:

— این اتاق شماسه. از این به بعد اینجا زندگی می‌کنی. اگه راحت

باشی به نفع خودته.

قدمی درون اتاق گذاشتم و چرخ‌های دور خودم زدم. اتاق کوچکی بود یا

شاید این‌طور به نظر من می‌رسید. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد

موکت قهوه‌ای رنگ کف اتاق بود و من بی‌اختیار یاد سرامیک‌های براق

اتاقم افتادم که به اندازه‌ی یک آپارتمان کوچک وسعت داشت. تخت

چوبی قهوه‌ای رنگی هم گوشه‌ی دیوار و زیر پنجره قرار داشت و پرده‌ی

سفید حریری که با هر وزش نسیم به نرمی موج می‌گرفت. میز مستطیل

شکلی هم طرف دیگر اتاق بود و میز توالت جمع و جور هم کنارش جا

خوش کرده بود.

— این اتاق رو عزیز برات آماده کرده؛ مادر بزرگم.